

خویش و تبارش سر بر صافی دل و رو  
از جان و دل کجا ده لب مدحتین  
بر نام او در هر طرف که دست آثری  
بسرود کونا کون شایسته معجزین

اسلاف او والا کفر اخلاف او نیکو سیر  
مداح کس را وی سب سال و ماه و روز  
دامد چو زین نیکو خلف او راستی کتیف  
چون ساخت این عالی بنا و کعبه جوی منیا

پرسد که صدر ز من سیال بنایش از من  
کویم که داودیشا و امیرزاد او و خان

که شود مردم از دور و هر آثار می عیان  
کی تواند دید خبر شخصی که وار و زنده جان  
جان و عارف از نسیم باد صد  
که شود روزی از روشن چراغ دود  
هر که باشد بوسه دیدار صدر راتان  
گفت آن انامی پیشین آن حکیم رازدان  
که منور طلعت او است هم این هم آن  
همچو محرم چشم سر بر بند و بکشا چشم جان  
خود ازین بهتر چغتسل پر با نخت جوان  
آنچه دانم از هزاران یک نیارم در پان  
شاد ز می ای امی عالی همت روشروان  
لیک چون نیکو پستی کوزمین کوا سمان  
باز جو نام نیاکان مرا تا هر زمان

جذب نجت بلند میرزا داود خان  
آنچه من نیم رسیما می ای از اقبال و نخت  
ظاهر سیما چو کاشف از کمال طنست  
بر ضمیر پاک پنایان بود روشن چون  
کوبیا بگر بفرخ طلعت با فرا او  
صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک  
هم بان خورشید رخشان هم بان با منیر  
که تو خواستی محرم این راز و این مقصد  
اچوان بجی که سراز تو آمد عتسل پر  
در تو ای میا چه معنی ز اسرار است  
هم روانت روشن هم همت عالی بود  
مرزا مداح بسیار است در کتیبی چون  
پور خال سید سجاد م از تاریخ نویسن

محرم

خواجه باشتی ریزو جرد آن خسرو پیران	اوست باری جدمن تا مهر فرو نشین
لیک فخر من کینون کجیر زما حی تست	سرهمی سایم ازین بخت بفرق قد
هین تنم چون سیم وزرور آذوقه بید	بهر سیم وزر کنم کردت این خانمان
مانزده سالست کاین مداح کسروی	بست اندر ملک می آوارده خانمان
وارمان از چک از ارجحان و تم	ای من جان جان می برخ صدر جهان
بسکه درستی نهادی از هنر آثار نیک	باز خواهد نام نیکت ماند در آستان
ساحی قصر می باغی رشک و درین	که بود امین ز اسب می و رخ خزان
جنداقصر می که آمد در قضا رشک فلک	خرما باغی که باشد از صفا شرم خان
گر کشیده بر فلک در ساحت او بار	یا که رضوان از بهشت آورده طوبی بر معان
چون بهت آنگهان فرزند قصر می ساخت	که چون نام نیکت اندر هر ماند جاودان

طبع محرم بادل شاد از پی تاریکی  
گفت داود پیشاوار سیرا و او

عید اضحی در پناه دولت شاه جهان	با و شرح بر جناب سیرا داد خان
جان شادش هر زمان خنده همچون صبح	دست راوش در جهان بخنده همچون صبح
انجمن بختی که عمر از وی آید عقل پر	خود ازین بهتر چو عقل پر با بخت جوان
هم شایع است او فرض است بخورد بزرگ	هم دعای جان او حتم است بر سر جوان
همتی دارد بسی عالی تر از صرخ اشیر	خاطری دارد بسی صافی تر از آب و شیر
صدر اعظم را بعقل و کار و ایستاد	اعتماد می خاص باشد کان کجند در میان
مؤمن بود که دارای اسکندر خدم	محترم در خدمت صدر ارسلو باستان

تا بود بخشنده یزدان بود کستی کا بخش  
باود ایم کا مجود کا میاب و کامران

باد ا مبارک تا ا بدور سایه شاه جهان  
نام وزیر شگری بر میرزا داود خان  
امد ازین فرمان شه شادان دل چاک  
روز بداند شیش سیحبت کون خوشان  
عقل جان بین تا ا باز را می او جوید  
زیرا هر کار می بود بیاد دل روشن  
خشنده از رویش طغز تا بنده از زیر  
وارزانی بسند کمر چینی دار و لوجان  
در کشف اسرار خفی صدر امم را پیش  
راز می نماید مخفی بران صغیر ازوان  
چون نام صدر ارم لب ای کو بر عالی  
خود این بود شرط ادب تا پر کمر دارم  
باز عقل مش بین کار ملک در راه  
بر کرد رایات یقین طی ساخت ای کمال

ارغام ان پر بسز کا مدرز ایا رستم  
از خاوران تا با شرف کجاست آمد رستم

حالی که آمد نام شاه ای عتوا لغام شه  
رمزی از ان اگرام شه آورد باید بزبان  
فخر سلاطین عجم شاه است در عدل کرم  
اول وجود مستم صدر است در کون و مکان  
از شهر یار داد کرتا یید خورشید ظفر  
خوانیم زمین پس فی سکر در شکرستان  
بگرفت شهر بکیران از لطف و قهر بکیران  
در لطف بجز بکیران در قهر موج بی مان  
با دشمن خود امی عجب باشد سفیق و مهربان  
ما رحمت او از غضب سابق بود چون لطف  
لیکن چنان امم شش کا کنون نباشد  
رحمت بران جان دشمنش که لطف محض  
در بزم چون آمد کین انغید صدر استن  
عقد کمر در اسپتین اهل نهر در آستان

محرم

مداح کسراوی نسب محرم خداوند  
تاریخ عالی بکتیه را خود از ربی خوش  
اندربنای دلکش قصر نظام الملک  
تاریخ واودید را چون صف جم خواستی  
از ظلم انبای زمین گویم اگر برخی سخن  
بانای سپه دستور کوشی مظلومان  
پوسته در ستر و غلن بانی ز حق احسن  
بر میح و سکران کرم ای اذیاف الصمم  
و عیش و ناز و ضری جاوید مانی لوا  
تا کام در دولت بود پوسته در دولت

محررم چون شد ای عجب در آن جریم را  
کشم که پاید تا ابد ز دولت شاه جهان  
انگشم چو پرامی عایش محکم باند جاویدان  
کشم که داودیشاد از میرزا داود خان  
ظالم چو کیر ویش من مشاست میگرد  
زیر از رفع ظلم به کار می نباشد در جهان  
لطفی که با این منتحن کردی بوز امتحان  
قدرت کجا دارم قلم مارا کجا دارم زبان  
کز فر تو خلق ز می هستد کبیر شادمان  
تا نام از عزت بود پوسته در غریبان

و بهمنیت فتح از آنکه چون بیگ کام آمد ز صهبای سخن بر است و تاریخ  
سال آن فتح شیرین شد عون باد ادا مش کجا عارض کرد

ز اثر بخت شننه که ملک  
نامردین شه که گاه بند  
معدلتش جان ستم دیده را  
وز اثر خانه صدر حبه آن  
کیسه کردارش خسرو پسند  
عم شننه را چون بگرید  
با سپه شیرول و سپه یمن  
یا فقه از طلعت او فروریب  
فتح و ظفر دارد اندر رکیب  
ما صدق آیه امن بحیب  
انکه جهانیت از و با ییب  
کیسه کفتارش خاطر فریب  
را او خرد مند و دلیر و ییب  
کرد کرایان بهر از و شبیب

تا بولای شهر ما لکرتاب کوس نظر کوفت بر زم میت  
 آختن آورد بشهر بر پا کرد با سانی عجب  
 خطبه بام ملک بر پا خواند بر مسجد و میر <sup>خطبه</sup>  
 خاطر اجیار از و کشت شاد سینه اش را از آن شکیب <sup>عقل</sup> <sup>حبت</sup> همی محرم رخ و  
 بانک بر آورد که مان ای <sup>۱۲۷۳</sup> کعبه خدا از پی تاریخ آن نصر من المدح و قریب

خزده بخیر مذتجنیف لام نزد بزرگان فضلامی ادیب

مصومها سمش حاجی علیقلی از نوادر زمانست و خیل سپاس مسخر زبان مردیت  
 با بوش و نرد صاحب ای و نظر اندر فنون فضل و هنر کامل و تمام  
 و نفس خود کریم و هم از کوهر کرام ظریفی است بذله کو و حسریفی  
 مصاحب جو با غالب امرا و اعیان صدیقی است شیفت و الیفی خلق و پیوسته  
 خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطایفش چندان <sup>بغیا</sup>  
 و ظرایفش با کمونه لطیف که مانند نسیم بهار و نسیم گلزار مردمان با تصرف و  
 تیزرار روح بخش است و طرب انجیر و چنان خوش لجه است و شیرین زبان  
 و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش سیر و از الفتش  
 و لکیر نشود اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالش آب حیات رمزی  
 از لفظ در نثارش پدرش مردم خراسان و مادرش از مخدرات گان  
 مصور از آن تخلص سینماید که در فن نقاشی چنان با هر وقت و قادر است که شناسند  
 و اند که این ساحراست هنگام طفولیت با اقتضای استعداد و فطرت بخت  
 بکتابت و خواندن با پرسی و فهم لغت عرب را بقدر و انداز که ویرا  
 میسایت و ضبطش میتوانست بکوشش طلب نمود و خط را نیز چنداکنه

رفع حاجت نماید فراکرت و آنگاه شروع با موصحن صنعت نقاشی نمود و بدگون  
 تسلط یافت که بعضی این منبر مکرر دریافت سعادت حضور سینه ظهور شاهنشاهی  
 مبرور محمد شاه نموده بصله قصیده و جایزه صفحہ نقاشی سپرد از آزاد هم  
 درین دولت قوی شوکت آیت اللهی *عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى* را بصنعت نقاش  
 بدینگونه ترجمه کرد که تمثال عدیم المثال خرد و پهل شاهنشاهی دین پناه را در  
 بارگاه نشسته چون چارم سپهر طلعت مهر بباحث و چنان شپه و دست  
 نیز ملک آن اذاحت که اگر کسی را مشتبه بودی مذاستنی که شاه است  
 بر او زنگ یا از ملک العرش بعرش آبنگ صلوة ویرا خرد و بهانه جو بهانه  
 خانه عطا فرمود و بر اعتبار یک داشت بر افزود طبعش بغزل سرانی و قصیده  
 هر دو مایل است در مدح خداوند کار اعظم ارفع آفتاب دین دوست  
 حکمران شرق و غرب آسمان ملک دولت اعتضاد خاص و عام  
 قصاید بسیار دارد چون این سعیند را مؤلف با حصار طالب است

چندان بایر او زاید بر این پرداخت این چند قصیده از دست

عید غدیر خرم با دایم صدر اعظم	گام ز صدر اعظم عید غدیر خرم
عیدی که دین و او را زوی قیام	آن عصر از میر اکنون صدر اعظم
کا قزو و فرجه از انجشید بحر و گانا	وین تمنیت همانرا واکه بر ایل عالم
دین دوری که ز شد دین بسین میشد	دانشوری که ز شد ملک ملک منظم
در رزم و بزم آمد دارای سیف و خا	کز آن ظفر مصور و ز این سخن محسم
کاوزمین ازین شد چون عجلکی سخنکو	شیر فلک از آن شد چون گلبلکی علم

آفاق را جلالتش چون سپهر است و مرکز  
صد مصر پر شکر از کف است او سیل  
کیتی ز کفک او شد با ساختن مین  
انعام او نموده است روی امید بر رخ  
مهرش عوایا زاد و وزخ بهشت کرد  
ای در سبز مکنو ترا ز هر چه نسل حوا  
روی تو آیتی شد کور است مهرت  
زایز و ترا اشارت در غرت پیای  
کز تو بیک اشاره روی مین سخن  
وصفت چنان تو آن کفست ز کونیک  
باری اگر مصور شد زین نشان مقصر  
تا بر سبط اغبر حکم قضا متدر

ارزاق انوالش چون قسمت است و مقسم  
صد بحر پر ز کوه بر در کلک او ست غم  
کردون داغ او شد با جبهتی موسم  
اکرام او نموده است پشت سپهر خام  
قدرش مخالفان را جنت شود جهنم  
وی در شرف فروتر از هر چه صلب  
رای تو رایتی شد کاور است صرح رحم  
وزش ترا اشارت در شوکت و دام  
وز تو بیک نظاره ملک جهان منظم  
اری حسان تو آن رفت بر آسمان سلم  
زان شد که هست خاطر در هم زهرم  
تا بر باط عالم امر قدر مسلم

بانصرت الهی با عون پادشاهی

امر تو باد مبرم حکم تو باد مستحکم

بعالم عید مولود ملک تا انشاب  
محمد پس از نوشیروان آید شهاب  
محمد شد و شد ناصر دین ناصر الدین  
بروی آمد جوان اما برای از عقل او  
ز خلقش فزده مهر و سپهر و انجم و اختر

زمین از آسمان یا لیت کنی گزین  
که ظلم از عدل وی حتی تو ارباب بحجاب  
کز ایزد شاه دین بعد از محمد بو تراب  
بصورت ماه نولیکن معنی آفتاب  
ز خلقش همه نمود و عیسر و مشکاب

کفش در یای جوشانت <sup>سین</sup> تیغش آید	بهم دریا و آتش از ششی عجب آید
هم از یرش تن شیر فلک در اضطرار آید	بهم آغیش دل کاو زمین در اضطرار آید
ز بهر وی خورشید خاور باک آید	ز بهر قهر وی بر جان از روح و تاب آید
عنان مزرعان آید همی نصرت بدر آید	که با جایش همی دولت رکاب اندر آید
جها مزار و جها مزار جها بکیز و جها آید	بهن کام کمال شوکت و عین شب آید
ز رامش تا زمین نماند خرمش در آید	ز کردش تا فلک نماند عرش در شب آید
نیامد مثل وی سلطان که فخر آید <sup>طبرستان</sup>	بد انسان کا بسیار افخر بر ختمی آید
پس از اوظاف ظل اندر او صاف آید	که بدر می صدر عظم از جها بناش آید
مکرم صدر عظم فخر عالم آنکه کردوش	سز و تقسیم آید و کر ملک مالک رقاب آید
ز اوج مهر افت ملک دولت بهر جا آید	ز چرخ قهر و غیرت دیو و دولت ز شهاب آید
حدود چار عنصر را امان او امن آید	سایه منت کسور را نهیب او نهاب آید
ازین نعمت زهی منت زهی <sup>ارجمت</sup> آید	که بر ملک ملک در یادلی بر زبان سجا آید
در تهنیت فتح مصور که مقصرا <sup>مقصود</sup> از وصفش خود	هر است کس
تاریخ آن فتح و عید <sup>چه</sup> که کوی قطره زان دریا که کردوش <sup>جانب</sup> فخر کانیات کوی	کانیات آورده در فرمی که ما عقل با آید
جدا زین عید مولود فخر کانیات	داد واجب آنچه ممکن شد شرف بر مکنای آید
عید مولود سپهر آنکه از میلاد وی	مرزین را در حدود و آسمان از در جایت آید
آنکه از مولود مسعودش اثر باشد	بر فروغ افزوده شد سیاره با بایت آید
شد شیا طین امده با تر شهاب <sup>حریح</sup>	طاق کسری ریخت افاد از خرم غری آید
بهر ساده خشک رود سما و کشت	



لاجرم جزو فرزندین عید سعید  
 پس بی این تهنیت بامتقبت زد و کن لا  
 خاصه گرفتج بری فتحیه یا غرضه  
 تا کوشش آویزه شد آوازه فتح سراسر است  
 زاب تیغ بیدریغ و نارتوب قلعه کوب  
 بر شرف افزایدت هر سال این عید <sup>خوب</sup>  
 صدراعظم بدر عالم غیث دولت <sup>ملک</sup>  
 اکه از رای رزین کردون کین اردو <sup>مبین</sup>  
 آن کز اقبال ملک ملک هر می اول <sup>ک</sup>  
 برد امسال از بهرات افغان افغان <sup>ملک</sup>  
 خصم را کوباد جود تیغ او جوشن پیش  
 اکه عصرش قصر و اندرومی یا بدین <sup>ش</sup>  
 خاندن ایوان بذلس چون کیند کف را  
 زان شود در شرم عمان عالم آید در <sup>غ</sup>  
 لای نعی از وی محو بلا الا اللهم  
 از دوز بذل او کردید بر آب بحر ابر  
 ای معین بین دولت وی معاد خاص <sup>عالم</sup>  
 بهر تاریخ از دوز فزوا خستق <sup>را</sup>  
 از تو ایران در سرت وز تو توران <sup>دولت</sup>

هر چه پیش کاینات آید نماید تر مات  
 سوی آنحضرت گزوشد وین دولت <sup>تیا</sup>  
 عرضدار این طبر و مطلع اکه هست <sup>ان</sup>  
 ضرمنی او اهل عالم را ز قید غم <sup>نجاست</sup>  
 خاک دشمن شد بیا و از بهت کف <sup>الکها</sup>  
 مژده فتح آردت هر روز این فتح <sup>از چاه</sup>  
 کاهتا مشوین بود دولت رار ماند <sup>از حاد</sup>  
 و اکه از فکر مستین کیتی سپارد <sup>بی ادات</sup>  
 کیرد آخر قذمار و کابل وار کین <sup>و کات</sup>  
 سپال دیکر سطوش شو در صنم <sup>در سوناست</sup>  
 کی تواند کرد جوشن چاره <sup>اکتیمی مات</sup>  
 و اکه عهدش عهد اندرومی <sup>جایست</sup>  
 فارس میدان عدلس چون <sup>به پاراست</sup>  
 زین شود مظلم ظالم افند <sup>در فحاش</sup>  
 در شهذ خواندن از روی <sup>جوب اصلو</sup>  
 وز کمال عدل او تا زد بسوی <sup>کرگشت</sup>  
 ای امین ملک ملت وی <sup>ایمان ترک</sup>  
 عفت کفنا لازم آمد <sup>مژده فتح</sup>  
 از تو مبغض در مذلت <sup>وز تو مخلم</sup>

۱۲۶۳

داور اگر آسمان کھشم تعظیمت مست  
 باشدت بر آسمان رجان جان کین کج  
 اکنه کردوز ابر او ترجیح شود اند نهاد  
 ابر و باد و ماه و خورشید و فلک زمان  
 که مصورش شد شنا و بحر و صفت ابلی  
 لیک نشکش بگذرد از سره و سر اش  
 تا فلک مانند عزمت صبح و شام آید  
 عزمت آید زمان و عزمت آید زمان

آری اشرف را شریف است از عوین  
 انور می بین سر و بناید کجاست  
 عفتل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم  
 بر تو از دین پوری با صحنی کلیات  
 قطره دار آمد مقصر کا مدی در ریاضت  
 ذره وار شش که چو مهر انور اری العا  
 تا زمین مانند خرمت روز و شب آید  
 بزم آید عشا و نطمت آید عدا

سال و حی حستم که عالم را چه دارد

با تقی گفت این باط مژده فتح هرات

دوش لیر سحباب آمد در چون اقیاب  
 بی سحاب آید کد را فایم در نظر  
 بارخی کز روی کوی با قدی کز روی سر  
 روی نیکویش چو گلشن گلشنی از باغ  
 کا بذران گلشن بنیان جان آسایند  
 آفت یکشهر دل زان ز کس غنچه  
 روز و شب یا نور و ظلمت کز قرین با هم  
 دانه دانه خالشان اندر رو چو در مجر سپند  
 دست افشان چنان مانند سرو بوستان

کاشاب از شرم رویش مستر شد در سجا  
 ز ان زمان که در آید سحباب آن آفتاب  
 باد با نی کو مجوی با میانی کو میاب  
 موی خوشبویش چو خرمس منی از شکبات  
 و اندران خرمس عیان دل لاله سبت سجا  
 فسه یک ملک جان ان سبیل ریح  
 از قران وی موی موی عیان شی سجا  
 قطر قطره خوی چکان از موجو آر سبیل کلا  
 پای کوبان بنده خوان انسانا کماستان

با چنین نیانی آمد بر سرم کی چنبر  
 وستان یار آمدت تا کی ز غزشتی عین  
 جسم از جا و اله اساکه تم ابلما حبا  
 پیش است و کف نشین ای بجر اتم  
 روز فراست و شرف کیت مدار و صوم <sup>بفصب</sup>  
 چون شنیدم این سخن شد بجز طبع موج  
 جدا مولود مسعود شد مالک رقاب  
 مر جبار روزی که گستی شد فیضش کجای  
 هر طرف تا بگری در زینت مردود  
 چشم انجم خیره شد از زرش در و کمر  
 پس چنین عید سعید را که شاد می لازم  
 از برای هیئت زان پس کس <sup>منقبت</sup> و ب  
 صدر اعظم فخر عالم زین دولت یب  
 آن فرزان اقامی کرد ارش برین  
 بخت بر خور دار همتایش نیاید جز <sup>فکر</sup>  
 و امن و امن گشان لطف مزیدش <sup>این</sup>  
 عقل و ادراکش بجز در بیان <sup>صف</sup> و  
 از شرافت پایه قدر و را کردون <sup>نصیر</sup>  
 خازن ایوان بدش چون <sup>عطا</sup> بدست

با چنین بر عانی آمد بر سرم کی <sup>صوا</sup>  
 بخت یار آمدت تا کی ز خواستی <sup>است</sup>  
 خیر مقدم دلبر ایداری است <sup>است</sup>  
 دانی او مسلم صرا و ز کشتی <sup>است</sup>  
 گاه بذلت و تحف کت مدار <sup>نصبا</sup>  
 کاین جا مطلم آورد چون <sup>است</sup>  
 کز بزوش او فیروزی عالم <sup>است</sup>  
 وه بنا میزد که از وی شد جهانی <sup>است</sup>  
 سر کجا تا بگذری در عیش <sup>است</sup>  
 کوش کردون پار شد از غم <sup>است</sup>  
 تا کی داری در کت ایدل <sup>است</sup>  
 رو بزم سروری کس <sup>است</sup>  
 کا خردین است کردون <sup>است</sup>  
 آسمان کویدسی مالیشی <sup>است</sup>  
 دولت یار ماندش نه <sup>است</sup>  
 کردن کج و نشان طوق <sup>است</sup>  
 عنصر کیش برمی از <sup>است</sup>  
 وز کرامت سایه جا <sup>است</sup>  
 فارس میدان عدلش <sup>است</sup>

مطرب

هم شود تلزم خجل هم منفصل کرد و محیط	هم از و مظلوم امین ظالم از وی در عبادت
و شمش در بزم نوشد باده لیک از کاس	نفس می آتش خسرت جگر دارد کاس
نطق از لطف نهان عیب ز اور بود	فکرت از طرز بیان سر نهان از وی بود
که مصورش شاور بحر و صفت او	حصر قدر آب دریا کی کند یک قطره آب

من کجا و وصف ذاتت همچنان آراء خود  
 صیت کاروزه با خورشید الا اکسبا

مطرب اسمش علی اکبر مردیت آسوده و باهنر و از حالت مردمی و فوت  
 با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدان واسطه مسجود پسند  
 و جوانست و محمود خورد و کلان نخت و برابر کجایی مراتب معرفت  
 الهی آگاهی است و با آنکه وجودش در بار پادشاهی اسباب لهو است  
 خود نیکر مناسی و ملاهی است قوة العین وجود است بچشم مردم  
 مردم چشم عجب نیست که کوچک باشد همه عمر را از بدایت تا کنون  
 پوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ  
 شریعت پیوده از مریدان سالک مسالک طریقت رشاد و حقیقت  
 عارف معارف ربانی علی محمد مرشد هدانی است که سلسله علیه نعمة  
 الهی یکی از اقطاب جلیله و دارای مقامات عالی است

قلندری که صنیرش چشم کوشه فکر رموز عیب لوح ازل و ز خوانده  
 و چنان پیمان و پیوندش محکم است و در کار پرور میدی درست قول  
 و ثابت قدم که سالیان دراز است و روز کاری دیر باز که دست

ارادت بوی آوده و چنانس سر بر آستانه اطاعت نهاده که فرمایش  
ویرا اگر جان خواهد سپر آیتاد و اگر سپر خواهد جان آماوه دارد  
پوسته در ذکر است و فکر و از نظم و شعر عرفان هر چه میراید بعین  
سخن معرفت از حلقه درویشان پس سعید یاشاید ازین حلقه که در کوشش

و غزل سرانی نیز طبعی دارد قادر و لطیف و سخنانش همه مطبوع و ظریف  
لَيْسَ ذَاكَ الْفَنَىٰ سِوَى اللَّطْفِ شَيْءٍ  
إِنَّهُ جُمْلَةٌ كَمَا هُوَ رُوحٌ  
كُلُّ مَا لَا يَلُوحُ مِنْ سِوَى مَعْنَى  
عِنْدَ تَفَكُّرٍ فَلَيْسَ بِلُوحٍ

دگر هیزش فواضل رود است و سا حتن عود و هم اکنون بدان  
معروف جهان و مطلوب کمان و همان آ

سیج مطرب نذار د این دستان  
سیج میل نذار د این آواز  
بدان شیرینی و درستی و چاکلی و چستی میوزازد که بزرگ و کوچک حجاز  
و عراق نوای هما یوش را بی پرده مشاق بلکه از مقوله عشاق اند  
زیرا که چون بچوش و آهنگ زیر و بم در آید بوش و هکت از عرب  
و عجم و ترک و ددیلم از نشاط و طرب بر باید

حشک سیم و خشک چو خشک است  
از کجای آید این آواز دوست  
و اکنون در بزم ارم نظم همیون اهل طرب را باشی است و طربی  
اگر در آن حواشی یافت شود هم از و ناشی است

این دو غزل از دوست  
نذیده سینه سیمین چاک پیرش  
کسی که چاک نکزد است پیر تنش

مطرب

حدیث یوسف و یعقوب بوی برش  
 کند شیرشکار است زلف پرکش  
 چه حاجت است بنسب و بیل و سب  
 خطا بود که بخوانند آهوی خفتش  
 که هست میل بسرو و صنوبرش  
 کدای شهر خراب باشد از زخوشش  
 نوای نغمه چک و حلاوت سخنش  
 کجا ز عمده بر آید زبان پس جوش  
 بر سنگ کوه خشان و بجه عدش

صبا ز کوی تو آورد نکستی که بنست  
 گمان شیر دلی دایم عشق توی  
 باغ عارض تو هر که دست رس دارد  
 هر آنکه چشم سیاه تو دید با خود نکفت  
 مزیده قامت دلجوی خوشترام تو را  
 منجز و بجوی پادشاهی عالم  
 حدیث آن لب شیرین بکشته مطرب با  
 تراست روی چو پرای خدایگان و صف  
 خدایگان صدور آنکه هست از دل دوست

نعیم خلد همانا در استمان است  
 که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

تا دوست با من است چو پروای دوست  
 چشم کسی ندیده هستی که با من است  
 دیگر چه غم از آن که ز پی دست نیست  
 با تو حکایت کس و باد بیدار است  
 در مان دعا شق چساره مرد نیست  
 ای کز جفات خون چسبانی کبر نیست  
 کتر چشم می که از مشت ار است  
 مطرب چه خوشه صحن بود ار ای صحن  
 مظهر

غمناک از آن نیم که فلک دشمن نیست  
 و ایم خیال روی تو ما راست در نظر  
 کردوست پای منید از مهر بر بسم  
 باز آیم ابر بر اینم از خویش کین مثل  
 در مان مجو بدرد دل عاشق ابی طیب  
 اندیش کن ز خواجه پیش کین وفا  
 صدر عظم آنکه به بن کام نام او جو  
 دار ای خرم زشتن تو خویسین

مهدی میرزا مهدی منشی است که قبول تخلص کرده تا بدان عشق  
شود پدرش میرزا نصیر در خمی از اکابر و اعیان بوده و بفن انشا  
خدمت دیوان اعلیٰ نموده اکنون خود مردیت متمدن و درست بیان و با سز  
خاصه در فن انشا که مترسلی است چابک است و بچینه نویس و آنچه  
تا کنون نوشته و مینویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه هیچک  
از اهل عصر را اینگونه استقلال در نوشتن نشد نیست  
بسان سوزن نظام نوک خاسته و همی نظم کشد عقده های دشمن  
و تا بحال که دیر اسپال فزون از نشست است بکسر بحر دیوان  
سبر برده و زنده گانی بدان صرف نموده ولی در هر حال بجد  
یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفت و مقامی که ویرا شاید  
در یافته اینک در آمد و شد خلق بر روی خود بسته و در گوشه اروا نشسته

این قصیده از دوست

فروشگت پایه در بار صدر اعم	امین سلوت سایه دیوار صدر اعم
ملک و ملت نظام و نجت دولت اعم	رامی ملک آرای محکم کار صدر اعم
لوح محفوظ استید ارس کار صدر اعم	ظاهر از آینه رخسار صدر اعم
ملک شد آباد دولت شاد و دولت اعم	اینهمه آثار ما ز آثار صدر اعم
کافل آمال خلق و جامع اسیر اعم	خانه در ریزه کو هر بار صدر اعم
بر صمیرا و تشبه بست روزی اعم	زان همیشه زرد و روزار صدر اعم
امین است از تاب ظلم و سورش اعم	هر که اندر سپایه زهار صدر اعم

تاکر انبار از زرو و نیار صدر آ <sup>عظمت</sup>	نختمی آ زو امل دیکر منجیند ز جای
جو دو بخشش کو یا ناچار صدر آ <sup>عظمت</sup>	زربخشش سوال و سیم بد به حساب
فستنه پرون از خطر پر کار صدر آ <sup>عظمت</sup>	کرد عالم حفظ او خطی کشید از عیان <sup>فت</sup>
اندکی از رافت بسیار صدر آ <sup>عظمت</sup>	اینگه خلق عالم از وی در رفاه و آ <sup>حتند</sup>
گفت سر و دسر مکنون از دار صدر آ <sup>عظمت</sup>	فتزد و آشوب را از اینسی کردیم <sup>ال</sup>
گفت مرید جا کر سر کار صدر آ <sup>عظمت</sup>	نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم <sup>عقل</sup>
گفت کلک اثر دها او بار صدر آ <sup>عظمت</sup>	گشمش کی بود عصای موسوی را یاد <sup>کا</sup>
گفت بخت و دولت بیدار صدر آ <sup>عظمت</sup>	گفتم آن که بود دار و فقه را دم <sup>ت</sup>
گفت این خود عادت و نهجا صدر آ <sup>عظمت</sup>	گفتم آن که بود که بخشد کج سر <sup>ت</sup>
گفت اینها رایج بازار صدر آ <sup>عظمت</sup>	گشمش بر کا سدا مد جنس فضل و علم <sup>ت</sup>
رسم سکین پوری چون کار صدر آ <sup>عظمت</sup>	گشمش من بنده سکین اویم <sup>ت</sup>
بندگی چون تو کفعا عار صدر آ <sup>عظمت</sup>	پس از من هستی ایم نظر دار دور <sup>ت</sup>
غافل از تعمیر آن معمار صدر آ <sup>عظمت</sup>	جز دل من بنده ملک نیست کان <sup>ت</sup>
چند اگر اینک بمقدار صدر آ <sup>عظمت</sup>	تا کی باشت خراب و تا کی باشد <sup>ت</sup>

بر بد اندیشان و خواری و ذلت با و  
چونکه عون و حفظ باری یار صدر آ <sup>عظمت</sup>

نام سید مهدیت و از سادات عظام طباطبائی کاشانیست  
چند است که از آنجا بدار اختلاف شتافته و از طبع غرا و نطق شیوکه  
رشتک بجه عمانت و کوه بدخشان مشهور از نام و نواصی معروف ادا



و اما صی کشته و با آنکه منورنش از عمر چیزی زرفه و مراتب شعر را سیکو در نیاشه  
از کمال قدرت طبع معانی تغز و نیک را با الفاظ مانوس پس بل نزدیک  
چنان چرخش موزون بینماید که جمعی آشفته و قومی متخیر و ارد  
خرد چو معنی بار یک و اعظ غشیه چه گفت گفت ز بی از دواج غشیه  
و چون سخت رذ و فلتاش است و میخواید با سم صله و جایزه که یه و اکلای  
نماید شعل حسابی خویش که قصابی است تماش در امر معاش میاید  
و از کسی چیزی میخواید

این ترکیب بند را در مدح خداوند کا اعظم غشیه

تا آفتاب وی تو پروند از حجاب	پنهان شد از حجاب خت روی آفتاب
هر کس ز در ز آمد کفتم که مان	سچاره تشنه آب کمان میکند سر آ
کفتم مگر بخواب به نیم جمال تو	آوخ که نیتسم ز خیال مجال خواب
زینسان که ترک چشم تو از دل بود	مگرفته هیچ شاه جزاج از ده جراب
کردل ز ترک چشم تو ناله عجب دأ	پیشن بود بسکوه ز جور فرا سیاه
کم کوشش جفا و قسم ورنه کر بود	باد مگیران عطای تو و بانست خطا
رو آورم بدر که صدری که رامی است	در آسمان ملک چو مانده آفتاب

صدر عظم آنکه بز برای میرا و

روشن بود چراغ جهان چون ضمیر او

آنمذ که از غم تو کار افکار نیست	دل نیست که در خور عشق کار نیست
در بای عشق صفت خدایا که بهر ما	پستغرفان جهلکه پشعش کار نیست

مشاطه دست برخ آن باز زمین  
 زاهد محزان نمیکده ام سوی خاقان  
 بر آتشی که شعله زند اعتبار نیست  
 بی اعتبار دل ز قفایش رو چنان  
 میخواره را بسجده و سجاوه کار نیست  
 از کوشش تا کبوشش کمان از چیده  
 کوفی که هیچ در کف او احتیاج  
 نامی ببح صدر کبوشش نامی نغز  
 ترک شکاری تو اگر جان شکاریست  
 زیرا که در جهان به ازیت شعاریست

صدر می که زیر پای جلالش جهان پر

بنا و در زمانه ز ششم فلک سیر

دل گشت اسیر غمزه سحر آفرین تو  
 کی ماه آسمان چو رخ دستان تو  
 صد آفرین بعنصره و سحر مبین تو  
 بس لرغوان که ریخت بر زعفران  
 کی سرو بوستان حج قد و نشین تو  
 اختر بچهره فرزند یاکه خود  
 تارسته ضمیر آن از یاسمین تو  
 ملک جم است زیر کین مراد من  
 از تاب باده است خمی پذیرین تو  
 کیرم که سب آشتت آیم آشتین  
 ز نور شده است دست ما تا کین تو  
 نخبه کجا اثر بدل آسین تو  
 بر آستان صدر معطم ز کین تو  
 در مهر کوشش و رنه نم روی شکوه

صدر زمانه آنگه ز روشن روان است

کا قبل در رکاب و ظفر در عنان است

بیکوست خمی زشت تو چون بوی تو  
 خوی خوشت بیاید کور و خوی خوشت  
 لیکن بگو نخواستند آزا که زشت  
 زیرا که نیست شاهد هر کس که خوشت  
 غافل از آنکه کین تو با من چار است  
 دل کچته بمر تو ششم شش حبت

نمود عجب بجان بر داریار بار بار	نمود عجب بدل خردار دوست بگردد
در آرزوی زلف چو چوکان تو مرا	قدیمی و تانبار چو چوکان لی چو کوه
در باغ بادیه با خط سبز تو خوش بود	خاصه کنون که سبز چو خط تو طرف حوست
که با منت عتاب و پستم پیش ازین است	در با منت عتاب و جفا پیش ازین است
سر بر بنم بدر که صدری در حجاب	بر هر طرف که میگذری دست است

صدر کبار که بود روی آفتاب

از آفتاب ایش سواره در شتاب

اول مرا کشته ز دامن یار دوست	بر کار بستگان دو تار روزگار دوست
که از نفاق چرخ نباشد برورگان	سوید کسی چگونه زیار و دیار دوست
و پستان بکار زلف تو ناید ز دستا	از دست ما بر آید که صد مهر آرد
از دل کس ز جور تو بی احتیاری آه	بر سر زخم ز دوست تو بی اختیار دوست
بر خون مرا چهره بزی دست ای کاه	خواهی اگر عبرتی اندر نگار دوست
که عهد می کنی که پایان بری وفا	بر کن ز استپتین جفا و دیار دوست
و امن کس ز دوستم و پاره فرزند	ورنه زخم بدامن صدر کبار دوست
صدر یکمست هر شب هر روز بر جدا	اندر دعای دولت او صد هزار دوست

نامی ترا بیاید زین پس دعای صدر

بگشای زبان ناطقه را در شنای صدر

صدر همیشه تا که ز کوه بر نشان بود	ابر کف جواد تو کوه بر نشان بود
صدر اسخن بدیز بود تا ز بحر و کان	دست و دل تو غیرت دریا و کان بود

فتح و ظفر ترا بر کاف عمان بود	صدر همیشه تا سخن از فتح و نصرت
حکمت روان همیشه بانس و بیان بود	صدر اسخن بود بجان تا ز جن و انس
شخص وجود تو ز بلا در امان بود	صدر همیشه در کف لطف کرد کاف
صدر عدوی جاه تو چاک از نشان	صدر اکنذ همیشه سنان تا ز سینیا
بر کردش شهور و سپین چکران بود	لکک قضا کار تو سواره در بنان
از خاوران کشیده تا خاوران بود	صدر از هی که خوان عظامی تو در همان
بر تر ز بام بهفت فلک آشیان بود	صدر الا که باز حلال تو را فخر

در بام تو نوزند باز و هم بال

و لکنه بر تر ز بام چرخ پرودگر نزار سال الغزل

بکن بکن که باز ترا تو بینی	بیا سیا که بود اول کر شونده
که تیر رفته بجها بشت ناید باز	بخشم رفته من باز آمد از در صلح
بهر کوه خود بسته امید دران	شب زلف تو کفتم بدل حدیث
که کشف را ز کذاب دیده غمان	بیسینه سوز تو به ستم و ندانم
که تا بصبح قیامت نخورد نیام	چنان با ده غشت ز خود برین فتنم
که پر می کده ام در بروی کرد	مقیم کعبه کرم در بروی بستم
که ز کار فرزند استکان بگردان	تو باز کن گری از دور زلف خود دور
سری فرود نیارد بجای پای بان	ز تاج خسرویش نیست بهره محمود
کجا بصید کبوتر رسد ز چکل باز	هر آنچه بر دل نامی سد از آن هم
بانیافت اگر دست چرخ عبده	بدور عهد مهین خج اجاست و سبکیت

ابوالنظام جہاندار صدر اعظم اکبر  
در آستانہ اشرفیہ فلاح ترویجی

ولما یضاً

از طرہ رہ نافر از فرزند	صد داغ فزون بدل غم زود
مجرع دلم را بجه بر زخم فرود	زان دست که بر زلف مغرب زود
ستانہ سر عریبہ داروی کرم	ار چشم تو پیدا است که ساغر زود
بر ہمزوہ حلقہ صد سلسلہ دل	تا سلسلہ زلف ہم بر زود
پرو انجم زاتش پروانہ کشتیج	صدرہ گرم اس پر اندر زود
در عشق زبان اوریم نیز تر آید	کر شمع صفت ہر نفسم سر زود
آب سکر از خندہ بیروی و کمر	بس خندہ کہ بر قند مکر زود
غافل مشوا ز دو صف کاوی	چون یک شہ خود را بد و سکر زود
سودی کرا اندر قدم خواجہ	کر طرہ رہ نافر از فرزند
صدر الوزرا اکبر ز اوراق	اوز سبہ در خانہ آوز زود
نامی بکف آوردہ اکبر محبت	پیدا است ازین سیم کہ بر زود

ولما یضاً

تیر تیز است کہ این کہ اوریش	چارہ نیست کہ صد سیراریم
در در بخور مذاذکہ مذاذکہ غم	دل مجروح مذاذکہ مذاذکہ
ما کہ سر و سپہ سودا می کنویان	تا چہ اندیشہ در این کا کند حیل
چیت در مصطفیٰ عشق مذاذکہ	جای تارک سلطان کنز
حکم حکم تو مرا خواہش خواہش	این رخ عجز بخاک این سیریم

تاکہ بردست کہ آن کو مقصود ہمہ باشند مکان تو چہ سجدہ ہمہ را مذہبی دینی و کیسی پستم از لعل رآب تو چو مخموری عبر از زلف تو میرزد و جہانم تاب وصل تو مرا نیست بی شکند	شیخ در کعبہ ترا جوید و برین دل ہمہ شد از آن تو چہ زاہد کاغشتم و عشق تو بودید سر جو شمش با خط سبز تو جو صورت کمان از لعل تو میخیزد و دلہا بچہ کار بر جو صلہ شد لقمہ چو از جوہر
--	--

گر بر صدر برداد تو نامی  
بندہ را ہی نبرد جز بدر خواجہ جو

جو رہشتی ترا بجان شد نایل از ہمہ شعل کی ناره جوید و دور اسک بصر سورش حکر عشق حسن تو بردہ است از نومون کا عیب مکن کر ز نیم نغمہ آرا ماہ من از رخ نکند پر وہ بگوید گر چہ ز ما غافل تو در ہمہ نیست عم وصل تو مرا چہ بدم جو رہ نامی و امدار مبادا	کایت خوبی بود بشان تو نایل ہر کہ بود با خیال رومی تو شاعیل در بر اہل نظر بس است و لیل عشق تو بردہ است جان کا نایل تبع تو بر جان نشست تو بر تو بر خادم محفل سیار شمع محفل مانو انیم بکھفیس ز تو غافل ہیج ثباتی نداشت تو لیل کز تو کشتہ انتقام خواجہ جان
---	--

صدر معظم وزیر عصر کہ رایش  
کردن شیران کشد بقید سلاسل

و لہایضاً

کبدانی در سیکدہ پازوہ ایم	پای ہمت بگلہ دار می و ار ازوہ ایم
زاہد اکس و میخوار ہر سز زوہ	ہمہ زہد است کرت کہ بر پازوہ ایم
و م روح القدس ما و ہر سز زوہ	چہ عجب خندہ اگر بر و م عسی زوہ ایم
کیست این کین بندینا کہ بجد سما	ساقیا دست ازینا کین بجد سما
پی زخیر عیب بد و ان صد سلیکہ	دست در سلسلہ زلف تو ما تا زوہ ایم
شخہ را کو بچہ شیر می ہستان	پنجہ در پنجہ ضرغام فلک ما زوہ ایم
طوطیا نیم شکر شکنی شہرہ شہر	تایلی بوسہ بر آن لعل شکر جا زوہ ایم
نامی اریک تہ کس تن سیاہی	ما بدان لکڑ کا ن چہ شہا زوہ ایم
بستار را بیان بندگی خواجہ	طعننا زوہ کبر تر کس جو را زوہ ایم

صدر اعظم کہ نہا دیم چو درفش

و لہذا پای ہمت ہمہ بر فرقہ پازوہ ایم ایضاً

پنجہ از اکنہ ما ز عشق تو ستیم	شخہ کجا ن میرود کہ بادہ پریم
مردم عشاق غیر ما رند اند	عیب کن عیب اگر ترا پریم
ما ہمہ صافی دلان عہد ستیم	ما ہمہ دروی کسان روزا پریم
از ہمہ واپس کر فہ دل تو ایم	از ہمہ مذکر کتہ عہد تو پریم
از بر جان ما ستیم و بر کوریم	وز سر جان خویشیم و با تو پریم
بند با پر ہنا وہ زان خم رفیم	ساحد و بازو سکتہ زان ہر دو پریم
با ہمہ شیرنی پردلی ز کندت	تا سپردیم جان بقید ز ستیم

مر پیر سپا عزمی از لعلت شیشه دل بود اگر تمام شکستیم  
 عقد ثریا چنان کست نظرت  
 نامی اگر عقد میخ خوانجه شکستیم

سالها شد که بیخانه و می شکستیم	میدیم حاصل تقوی و قبح میزنا
پیم آنت که این طاعت سی ساله خوش	کرده دست پیکر عه می بفرود
او بعد پرده عیان عجب پند	خزوه دارم و صد عیب در او
تا که آغوشم از این پاسب کوچ جدا	ستی از جان کرانمایه بود اعوا
خواجگان را بعد سلامی نذریم که بود	حلقه بندگی عشق بتان در لویا
جان بگام آمد و گامی توانم بردا	آه ازین بار که بنیاد غم خوردیم
میت دیوانه بجز در خور نخر کوی	بند آرزو که من بندو کری میوشم
تای زلف به تابی ازین ایم	آب غسل بد به تابی از سر هر

گرچه جان سرین کار نهم نامی  
 میخ خواججه است و بجای سیرد

نشاس هو شاشه الدهور و موجه الاعصار و قبول القلوب و شتره الالبصا  
 محمد مهدی کر مرودی آذربایجانی است که گوهر کرانهای سخنش بدان  
 سامان و پسنک است و جو ابرزد و اهر کلماتش آن آیین در کنت که  
 همانا دریای طبع و قادش از عکس آن آئینه دار بحر عمانت و کوه بدحسان  
 روح القدس کس بود آنجا که فضل را لفظ سکر فاشنش از نطق خوان نهاد  
 صریق قدرت و نعمه قانون حکمت یعنی جوهر شیر زبانش را اما شریعینا



و قلم سحر نقش او در خدایان این جمع ساحر یعنی شعرا می معاصر مصداق فاذا  
 بی حجتاً لشعی زبانش در سینا روح و نوح چون شجره طور آیت  
 اینست انا الله خواند و مدعیان معانی و بیازا بیان خطاب  
 قاتوا ایسوی منی منی مثلها راند کهنی نظم نماید ز طبع سحر حلال  
 کسی بترفتند ز کلک دشمن سلسله نبش منی است بقرب  
 درگاه حضرت باری خواجه عبدالله انصاری و نیاکان پاکش از بدایت  
 دولت و نوبت سلطنت سلاطین صفویه انار الله بر اسیبیم تا کنون پیوسته  
 در دربار پادشاهان بناصب بلند مقامات عالیه سرفراز بوده

قانسرا لجد حقا لا یخالفهم حتی یخالف بطن الزاحم الشعرا  
 و پدر مرحومش میرزا ابو محمد نیز یکی از منشیان جلیل الشان و دیران عطار و  
 بنان ایام بوده و ایام عمر خویش را بالتام در خدمت و سعید رضوان مقام  
 نایب السلطنه عباس میرزا طاب القدر شاه بسر برده و در دیوان و  
 همواره مصدر مهمات جلیله و مرجح خدمات عظیمه بودی و بواسطه  
 کفایت امور خطیره آنا فانا بر خطر ملک بر فرودوی زرکت خاه و نظم  
 حدیث وی همه عمر عروس ملک بزرگ و کمر تجمیل کرد  
 تا آنکه خداوندش بعبادت و ولادت این فرزند مبارک او را حبس فرمود  
 و در محال کرد و از کتم عدم قدم عبرت سهودنها و فضای حرخ  
 پراودا می جنیر مقدم کشت چو کوشش کیتی شرح قدم او شنید  
 چون سال عمرش چهارده رسید پر در جنة الماوی مقام حبت و خود